

# هفت گفتارون



کتاب ۹  
متره

ابراهيم رها  
نوید شریفی

به نام خدا

مهریت

# هفت کفترون



کتاب سترو

نشر شعور - تهران ۱۳۸۵

مرشدنامه	ره‌ا، ابراهیم، ۱۳۵۰ -
عنوان و پدیدآور	: هفت گفترون/طرح، امرا و نگارش ابراهیم ره‌ا، نوید شریفی
مشخصات نشر	: تهران: موسسه نشر شهر، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری	: ۵۲ ص.
فروست	: کتاب مترو؛ ۹
شابک	: ۲۰۰۰ ریال: 964-2657-05-8
وضعیت فهرست نویسی	: ایفا
موضوع	: طنز فارسی -- قرن ۱۴.
موضوع	: کاریکاتور.
شناسه افزوده	: شریفی، نوید
شناسه افزوده	: سازمان فرهنگی و هنری شهرداری تهران. موسسه نشر شهر.
رده بندی لنگره	: ۱۳۸۵/۱۷۵/۸/۷۵/PIR
رده بندی دیویی	: ۸۸۷/۴۲
شماره کتابخانه ملی	: ۸۵۰۲۹۲۲۸



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



مؤسسه نشر شهر  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

تهران، خیابان پاسداران، سفراه ضریحخانه، خیابان شهید ناطق نوری (زمرد)، شماره ۱۷، بوستان کتاب

تلفن: ۲۲۸۵۸۴۷۴-۲۲۸۴۳۳۷۸-۲۲۸۵۶۱۱۸ نامبر: ۲۲۸۵۶۱۱۸

<http://www.shahrpress.com>

## عنوان: کتاب مترو ۹ هفت گفترون

نویسنده: ابراهیم ره‌ا

تصویرگر: نوید شریفی

ناشر: نشر شهر

چاپ دوم: ۱۳۸۶

بها: ۲۰۰۰ ریال

این کتاب در ده هزار نسخه توسط نشر شهر

لیتوگرافی، چاپ و صحافی شد.

همه حقوق محفوظ است.

# فهرست



۴ صفحه روباه و فروس (۱)



۷ صفحه روباه و فروس (۲)



۱۰ صفحه ماهی سیاه کپوچولو



۳۵ صفحه شاگرد آهنگر



۱۵ صفحه غول چراغ جادو



۴۰ صفحه موش و گربه



۱۹ صفحه مهمانهای نافه‌انده



۴۵ صفحه کپل گفت‌باز



۲۲ صفحه مسن کپل



۴۹ صفحه بزرزنگوله پا



چهل و هشت ساعت خواب و بیداری

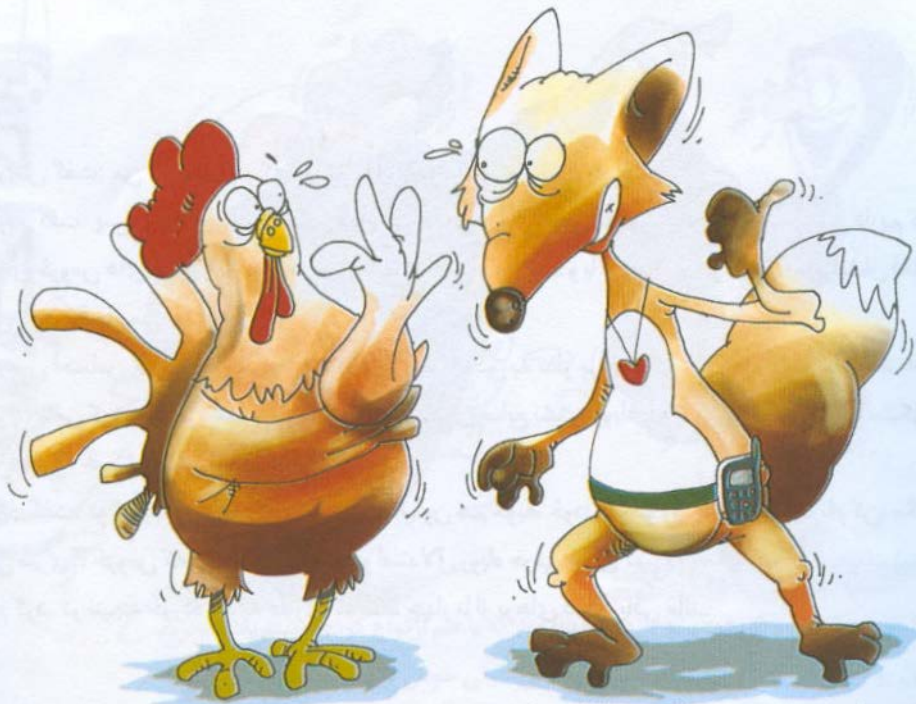
۲۸ صفحه



# روباه و خروس (۱)

یکی بود یکی نبود. یک روز یک خروسی بود، یک روباهی بود. در غروبی دل انگیز در حالی که خروس داشت برای خودش در خیابان قدم می زد چشمش به یک چیزی افتاد. (نه، اون نه، این یکی، آها اینو می گم).  
یک پوستر تمام رنگی که در آن عکس چندین خروس چاپ شده بود. خروس های داخل پوستر، همه نمرات خوبی گرفته بودند و جاهای خوبی قبول شده بودند.





خروس اعتنائی نکرد و به راه خودش ادامه داد.

روپاه که آن حوالی بود، گفت: آهای خروس عزیز و جوان و خوب، آگهی به آن خوبی را مگر ندیدی که همینطور داری به راحت ادامه می‌دی؟

خروس گفت: چطور مگه؟

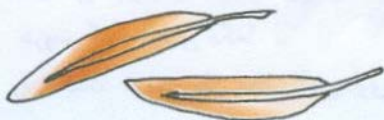
روپاه گفت: خروس جان عجب تاجی داری، با این تاج بهترین دانشگاه‌ها قبول می‌شوی. کافیسیت ثبت نام کنی. با این دم رنگارنگی که تو داری من تضمین می‌دهم بهترین رشته قبول خواهی شد.

خروس گفت: من خروسم، خر که نیستم! با این حرف ها گول نمی خورم.

روباه گفت: پس با چه جور حرف هایی گول می خوری؟! یعنی بین ما دوره های فشرده آموزشی داریم که در آن خروس های جوان و با استعداد - مثل شما - ثبت نام می کنند و با تسهیلات ویژه ای که ما برایشان قائل می شویم، قبول می شوند. باور کن!

خروس احساس کرد روباه خیلی دارد سعی می کند صادق به نظر برسد و کلمات را صادقانه بیان کند، اما هر چه سعی کرد، خر نمی شد. حتی تلاش کرد که برای ضایع نشدن روباه هم که شده، قبول کنه اما مشکل این بود که خریتش کافی نبود.

روباه گفت: تو که بابات مرغداری داره! وضع مالیتون هم خوبه، خودتم پرادو زیر پاته، خب ثبت نام کن، مگه می میری؟! خروس که در برابر این منطق و استدلال روباه حرفی بر ای گفتن نداشت، کم آورد و رفت ثبت نام کرد. در نتیجه خورده شد به طوری که فقط چهار تا از پرهای دمش باقی ماند.



# رویا و حجاب (۲)



یک روز یک زن و شوهری که تازه یک ماه بود که با هم ازدواج کرده بودند، رفتند خرید.

زن رو به شوهر کرد و گفت: همسر من می دانی خیلی خوش تیپ و جذاب هستی؟

همسر که از این تعریف بی مقدمه یکه خورده بود گفت: چطور شد عزیزم؟

خانم رو به آقا کرد و ادامه داد که همسر مهربان، تو اساساً وقتی کتت را می دهی دست من و چشمهایت را می بندی، از نیم رخ خیلی جذاب و تودل برو می شوی.

شوهر عزیز هم کت را داد دست خانم و چشم هایش را بست و نیم رخ ایستاد.

لحظاتی بعد که چشم های آقا باز شد، وارد مغازه شده بودند.

خانم شش دست لباس برداشت و چند تراول که از جیب کت آقا برداشته بود گذاشت روی میز!

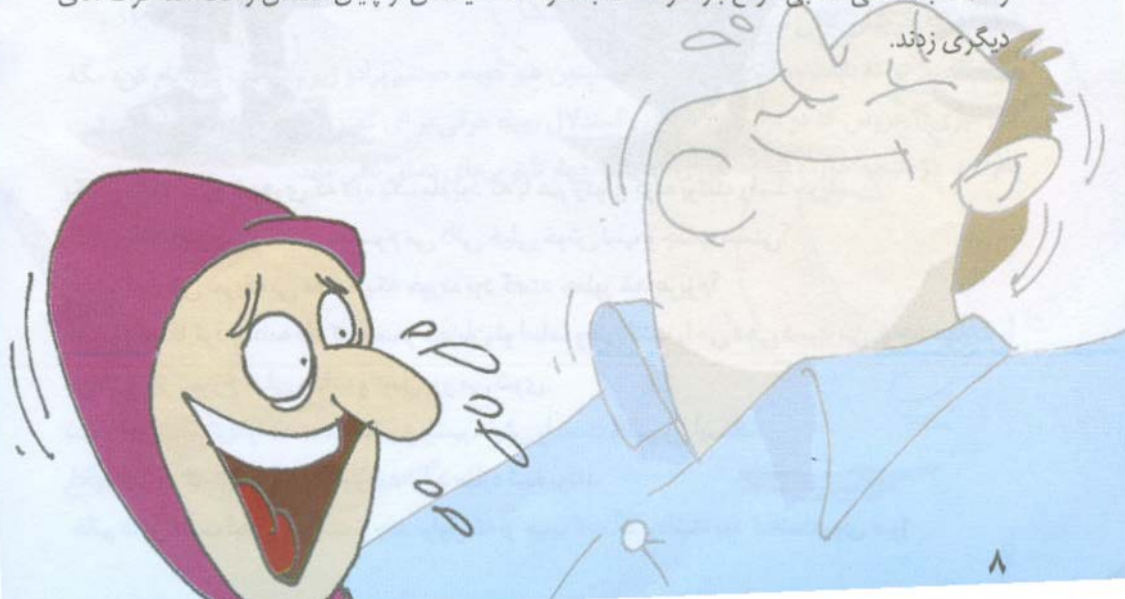


شوهر گفت: عزیزم گلویت خشک شده، این بغل یک آبمیوه بخور تا من اینها را برایت بیاورم.  
خانم هم رفت و آبمیوه خورد. آقا هم لباسها را برایش آورد.

وقتی زوج عزیز در عین مفاهمه به خانه رسیدند، خانم دید توی کیسه فروشگاه، تنها یک دست لباس است.  
تعجب کرد و خطاب به شوهرش گفت: این چرا فقط یک دست لباسه!

شوهر گفت: بعد از اینکه فهمیدم تو تراول ها را از جیبم محبت کردی و برداشتی، من هم وقتی رفتی آبمیوه  
بخوری پنج دست لباس را پس دادم.

این زوج عزیز به این مرحله که رسیدند برای پایان داستان گفتند "نعت به چشمی که بی موقع بسته شود  
و لعنت به دهانی که بی موقع باز شود." اما بعد از آنکه خیالشان از پایان داستان راحت شد حرف های  
دیگری زدند.





خانم گفت مردشور ترکیب گداتو ببرن! شماها همتون فامیلی گدافتین.  
شوهر گفت: من خودمو بیچاره کردم که توی ایکیبری رو گرفتم، تازه به دوران رسیده سبک مغز... و...  
گفتند و گفتند و به این شکل سالها به خوبی و خوشی زندگی کردند.

# ماهی سپاه کوچولو

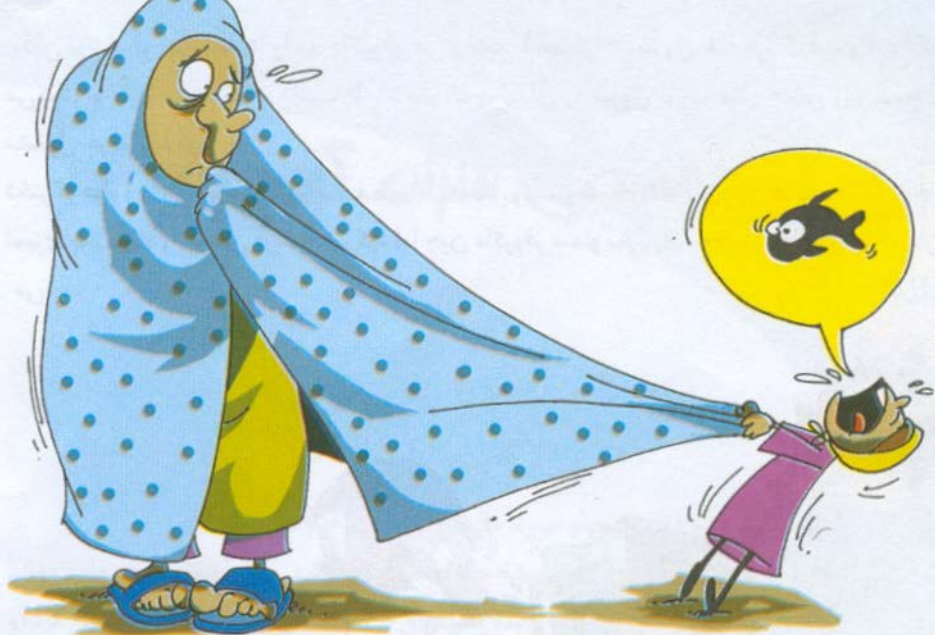


نزدیک عید بود و دختر کوچولو همراه مادرش در خیابان قدم می زد.  
مادر دختر، خانم تمیزی بود. او همیشه خانه را نظافت می کرد. دوغ و پنیر و کره و ماست و شیر  
را خودش با دقت درست می کرد. (البته ما احتمال می دهیم شیر را خودش درست نمی کرد) و  
از بچه ها نگهداری می کرد. او خانم خیلی با سلیقه ای بود.  
یک روز که برایشان مهمان رسید او با روغن حیوانی و چند تخم مرغ محلی، نیمروی خوشمزه ای  
پخت. توی یک ظرف هم ماست گذاشت. نان سنگک را هم با سبزی خوردن کنار آنها چید  
و در نهایت سفره زیبایی را تزئین کرد. اما مهمان ها که آدم های مودبی نبودند، گفتند: برو بابا  
اینا چیه، ما پیتزا می خوایم .  
از آن روز به بعد آن خانم محترم همه این چیز ها را اول کرد و به شوهرش گفت: یک ماکروفر بخر!

بدین ترتیب او تمام غذاها را در ماکروفر می پخت. (همیشه از بیرون غذا می گرفت و آنجا گرم می کرد) و طبعاً وقت اضافه داشت تا با دختر کوچولوش به بیرون برود. مثل همین روز صبح که مشغول خرید عید بود.

دختر کوچولو و مادر، سبزه و سیر و سنجد خریدند. سماق و سمنو هم خریدند. آن زمان ها که مادر دختر خانم تمیزی بود سمنو را خودش درست می کرد اما چون ماکروفر سمنو نمی پخت طبعاً باید از بیرون خریداری می شد.





دختر کوچولو و مادرش هنگام خرید، از مقابل یک کتاب فروشی رد شدند و دختر گفت مامان، مامان، مامان، مامان (دقیقا پنج بار گفت)

مامانش هم گفت: بله چی می گی؟ اینجا که چیزی واسه خریدن نداره، اه.

اما دختر گفت من ماهی سیاه کوچولو رو می خوام. مادرش هم گفت عزیزم مگه کوری هنوز به ماهی فروشی نرسیدیم، صد قدم جلوتره. اما دختر کوچولو برای مادر توضیح داد که ماهی سیاه کوچولو اسم یک کتاب است و طبعا آن را نمی شود از ماهی فروشی خرید.

مادر گفت عزیزم کتاب را که نمی شود گذاشت توی تنگ پر از آب!  
دختر البته تلاش های مذبوحانه و مایوسانه دیگری هم انجام داد اما مادر به خرجش نرفت. آنها صدمتر  
جلوتر رفتند و مادر یک ماهی قرمز خرید. ماهی فروش آن را توی یک تنگ کوچک انداخت و آنرا به قیمت  
خون ابوی اش انداخت به خریدار بیچاره (که در این داستان مادر و دختر باشند).  
باری مادر و دختر کوچولو رفتند خانه، سفره هفت سین را چیدند، تنگ ماهی را هم گذاشتند کنارش. اما بعد  
از نیم ساعت که ماهی در آب تقلا کرد رنگش رفت و معلوم شد ماهی سیاه است. دختر مادرش را صدا کرد  
و گفت دیدی فروشنده مارو سیاه کرد.

مادر متعجب گفت: نه، ما رو سیاه نکرده که، ماهی رو سیاه کرده!  
دختر تلاش های مذبوحانه و مایوسانه ای کرد، اما مادر متوجه حرفش نشد. روزهای عید پشت سر هم  
گذشت و سیزده نوروز رسید این سیزده نوروز، سیزده بدر بود اما مدتی بود که زورکی به آن می گفتند  
**روز آستی با طبیعت!**



البته سوال برای اینای بشر پیش آمده بود که مگر همه با طبیعت قهر کرده بودند که حالا قرار بود آشتی کنند؟ اما کسی جوابی نداد و سالها مردم می گفتند سیزده بدر، یک عده هم می گفتند آشتی با طبیعت، بگذریم. در این روز مادر و دختر و پدر یعنی تمام خانواده رفتند سیزده بدر و دختر ماهی سیاه کوچولو را در آب انداخت و ماهی هم فرت رفت به دریا رسید. همین تمام شد. شما که انتظار ندارید تا نهنگ شدن ماهی را برایتان تعریف کنیم.



# عول چرانع جادو

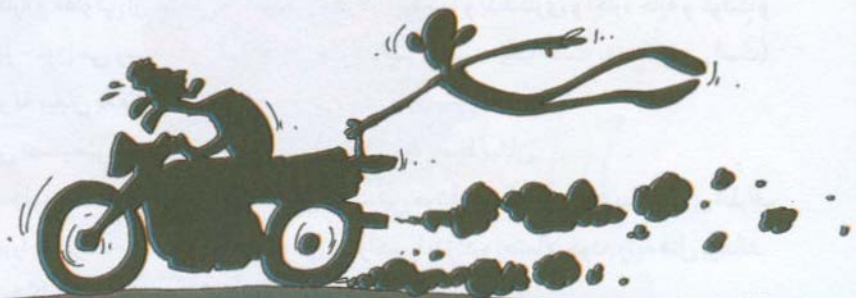


یک روز یک آدم بیچاره و مفلوکی از ناراحتی و خستگی و قرض و قسط و بدهکاری و اجاره خانه و کوفت و زهر مار داشت به مرز جنون می رسید (این مرز جنون جای خاصی نیست، یک حالت به خصوصی است) تصمیم گرفت که سر به بیابان بگذارد.

اتفاقا خیلی سریع این تصمیمش را عملی کرد و به راننده گفت: برو وسط بیابان. راننده هم صاف رفت جلوی کلانتری ایستاد و به ماموران گفت: این مرد قصد دارد من را به بیابان های اطراف شهر بکشاند، ماشینم را به سرقت ببرد، پول هایم و گوشی همراهم را بدزدد و احتمالاً خودم را به قتل برساند. (شاید هم اول مرا ببرد گاوداری بلا سرم بیاورد بعد به قتل برساند.)



آن آدم بیچاره، گرفتاری اش کم بود این یکی هم اضافه شد! سه ساعت و نیم بازجویی شد و بالاخره با اخذ تعهد آزاد شد. او تعهد داد که هیچ وقت هیچ ماشینی را به هیچ دلیلی برای مقصد بیابان در بست نگیرد. آدم مفلوک تصمیم گرفت هر طوری شده سر به بیابان بگذارد، ماشین نشد، موتور که هست. رفت پشت یک موتوری نشست و گفت برو بیابان داداش! موتور سوار در حالیکه با ترس به پشتش (جایی که او نشسته بود) نگاه می کرد پا به فرار گذاشت. فرد مفلوک بالاخره پیاده سر به بیابان گذاشت و آنجا از شدت خستگی از حال رفت. وقتی به حال آمد دستش به چیزی خورد. آن چیز را لمس کرد، چیز لمس شده تکان خورد و ناگهان دودی از آن بیرون زد، دود تمام فضا را گرفت و از میانش غول چراغ جادو بیرون آمد.





مرد مفلوک حیران به غول چراغ جادو خیره شد.  
غول گفت: سلام ارباب و دست به سینه تعظیم کرد.  
مرد به جای دستور دادن، داشت غول را نگاه می کرد  
که خود غول لب به سخن گشود و گفت: ارباب چه  
دستوری دارید؟ مرد گفت: شماچی دارید؟  
غول یک منو به مرد ارائه داد، با این سرو شکل که  
تعدادی کار در یک طرف نوشته شده بود و  
در طرف مقابل قیمت آن کار درج شده بود!  
مرد گفت: چطور می توانم از دست صاحب خانه ام  
خلاص شوم؟  
غول گفت: ساده است ارباب سرش را ببرند، آدمش  
را دارم. ده میلیون خرج داره.  
مرد گفت: ۱/۵ غول خندید و مرد گفت بگذریم.

دومیلیون بدهی دارم چطور می تونم ندم؟ این دومین خواسته مرد بود.

غول گفت: راحتی، اما بی خیال شو ارباب، سه تومن خرج داره.

مرد گفت: پول شهریه مدرسه بچه ام روندارم، چی کار کنم؟

غول یک قیمت گفت که مرد منصرف شد.

مرد دقیقاً یازده خواسته دیگر هم مطرح کرد که... که اگر مطرح نمی کرد بهتر بود!

غول برای هر کدام قیمتی را گفت و مرد انصرافش را اعلام کرد.

آخر، کار به جایی رسید که مرد گفت: غول جان بذار لا اقل یه بوق بزنم!

غول گفت: اما ارباب من یک پیشنهاد بهتری دارم. دو کیلومتر که در بیابان پیاده بروی به یک ایستگاه مترو

می رسی. آنجا سوار مترو بشو و قبش هم یک کتاب بخر و در راه بخوان مطمئن باش احوالت تغییر خواهد کرد.

مرد امد و امد تا به ایستگاه مترو رسید. رفت یک کتاب مترو خرید، سوار مترو شد و تا برسد به مقصد

کتاب را خواند، حالش خوب شد و با امید و شادمانی به زندگی ادامه داد.

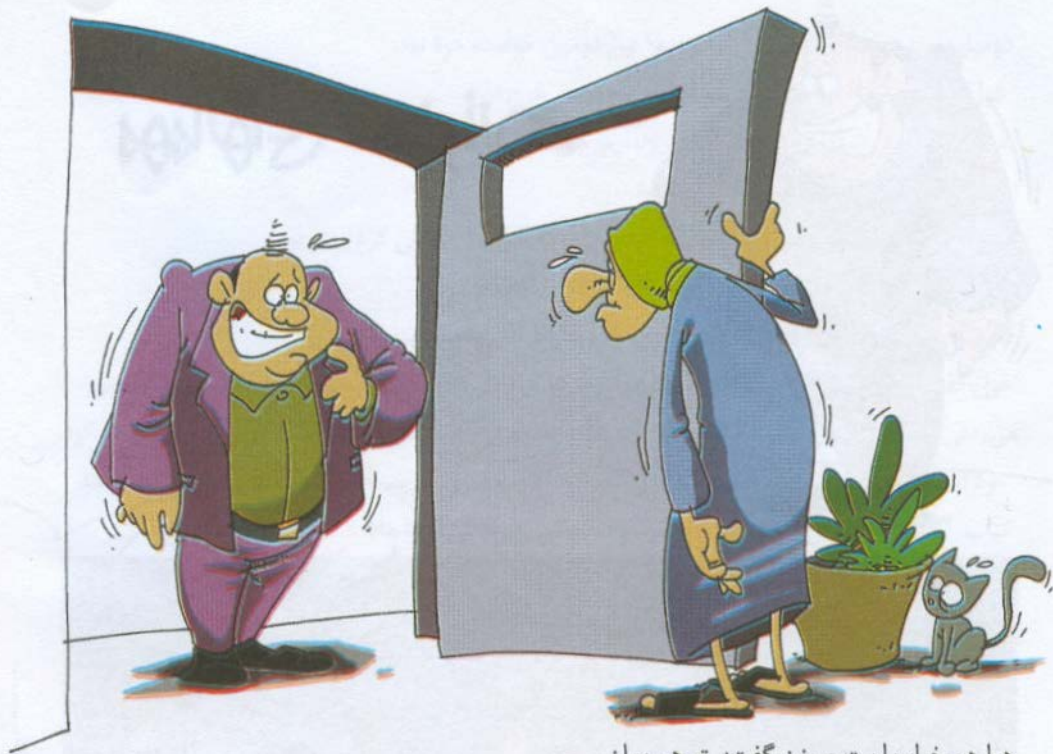


# بهبانهای ناخوانده



در یک شب سرد زمستانی، در حالی که باران تندی می بارید، پیرزن که تنها در خانه کوچکش واقع در یک مجتمع چهل و هشت واحدی نشسته بود، صدای زنگ آیفون را شنید. از جا بلند شد، در را که باز کرد یکی آمد تو و گفت: مادر جان بگذار امشب پیشت بمانم. من باید به شهری دور بروم اما با این وضع هوا نه به هواپیما اطمینانی هست، نه جاده هایمان رو به راه است. مجبورم که بمانم. پیرزن گفت: بمان.

او هنوز ننشسته بود که دوباره صدای آیفون تصویری در آپارتمان پیرزن پیچید. در که باز شد یکی دیگر آمد تو و گفت: مادر جان بگذار پیشت بمانم. در شهر هیچ هتل خوبی که جای خالی داشته باشد پیدا نکردم.



هوا هم خراب است. پیرزن گفت: تو هم بمان.  
 او آمد تو و دوباره زنگ به صدا در آمد. یکی آمد تو، گفت: خانه من آن طرف شهر است، در این هوا با خیابان  
 های پر چاله چوله، با این وضع ترافیک، اگر بگذاری امشب را اینجا سر کنم ممنون می شوم. البته حدس  
 می زنم مساحت خانه ات چهل متر بیشتر نباشد، مهمان هم که داری اما...  
 پیرزن گفت: تو هم بمان. این سه نفر شب را آنجا ماندند.

صبح فردا هوا اتفاقا خیلی بدتر شد، تا یک هفته هم هی برف آمد، هی هوا خراب شد.  
پیرزن مدت ها دست به دعا برداشت تا هوا بالاخره صاف شد.

یک روز که سر انجام هوا خوب شده بود، بالاخره مهمان های ناخوانده پیرزن تصمیم گرفتند بروند.  
پیرزن گفت: قبل از رفتن تان یک سوال داشتم. می خواستم بپرسم شماها چکاره اید تا اگر روزی به مشکل  
برخوردم بتوانم ازتان کمک بگیرم. اولی گفت: من در راه و ترابری مشغول به کارم. دومی گفت: من در  
جهانگردی و ایرانگردی مسئولم. سومی گفت: من هم در شهرداری سمت دارم.  
پیرزن سری تکان داد و گفت: متوجه شدم باید چه کار بکنم، باید در شب های بارانی فکر خانه های بزرگتری باشم!



# حسن کچل



اساسا گویا یکی بود یکی نبود - به ما که اینجور گفته اند - در ایام قدیم (قدیم؟! ) یک پسر جوانی بود که دوستانش می گفتند که خیلی بچه باحالی است اما مادرش چنین نظری نداشت.

حسن کچل پسر خوشتیپی بود. او نه ریزش مو داشت و نه از کم مویی رنج می برد بلکه کچلی اش کاملا مربوط به خوش تیپی بود.



حسن کچل سرش را هر هفته تیغ می انداخت.

بعد ژل و کرم را در کف دستانش با هم ممزوج می کرد. (دقت کنید... به این حالت) دقیقا با دو انگشت اشاره و میانی دست راست، کرم و ژل بعد از اصلاح را روی برجستگی کف دست چپ با هم مخلوط می کرد. (به همین شکل که ملاحظه می کنید) بعد آن را به تمام نواحی مختلف سرش می زد. با این کار او همیشه پوستی با طراوت و شادابی داشت! (گمانم از مسیر داستان پرت افتادیم)

باری، حسن کچل چند سال پیش، پدرش را در یکی از هوارتا سانحه هوایی که مدام اتفاق می افتد از دست داده بود و اتفاقا پول خوبی از مرحوم پدر به ارث رسیده بود. به همین دلیل سر کار نمی رفت.





یک زانتیا انداخته بود زیر پایش، روی ماشین هم یک سیستم بسته بود... آ... آ... توپ! کار و زندگی اش همین بود که بر و بیج را می ریخت توی ماشین و هر غلطی که امکان داشت را با هم انجام می دادند. مادر حسن از این ماجرا خیلی ناراحت بود و همیشه دل نگران آینده او بود. چون حسن کچل به این شیوه زندگی عادت کرده بود، اصلا فکر کار نبود و این ماجرا مادرش را هم نگران تر کرده بود. مادر بیچاره تمام راه‌ها را امتحان کرد که او را به سر کار بکشاند. حتی رفت با یک دوست مرحوم شوهرش صحبت کرد و قرار شد حسن کچل برود در شرکت او مشغول به کار شود. اما مشکل این بود که این جوان برومند اصلا سر کار برو نبود. یک روز مادر حسن تمام مسیر خانه را تا دم در شرکت سیب چید، مگر اینکه فرزندش سیب‌ها را پی بگیرد و سر کار برود. اما حسن کچل نسبت به سیب‌ها هیچ واکنشی نشان نداد.



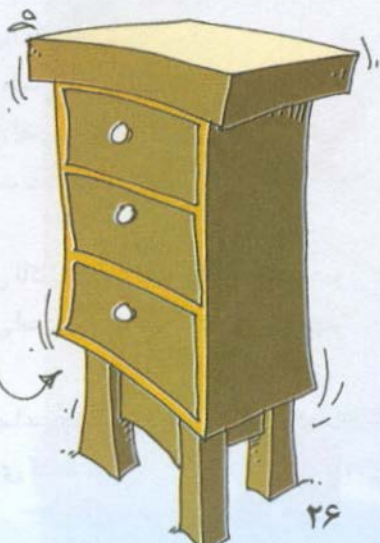


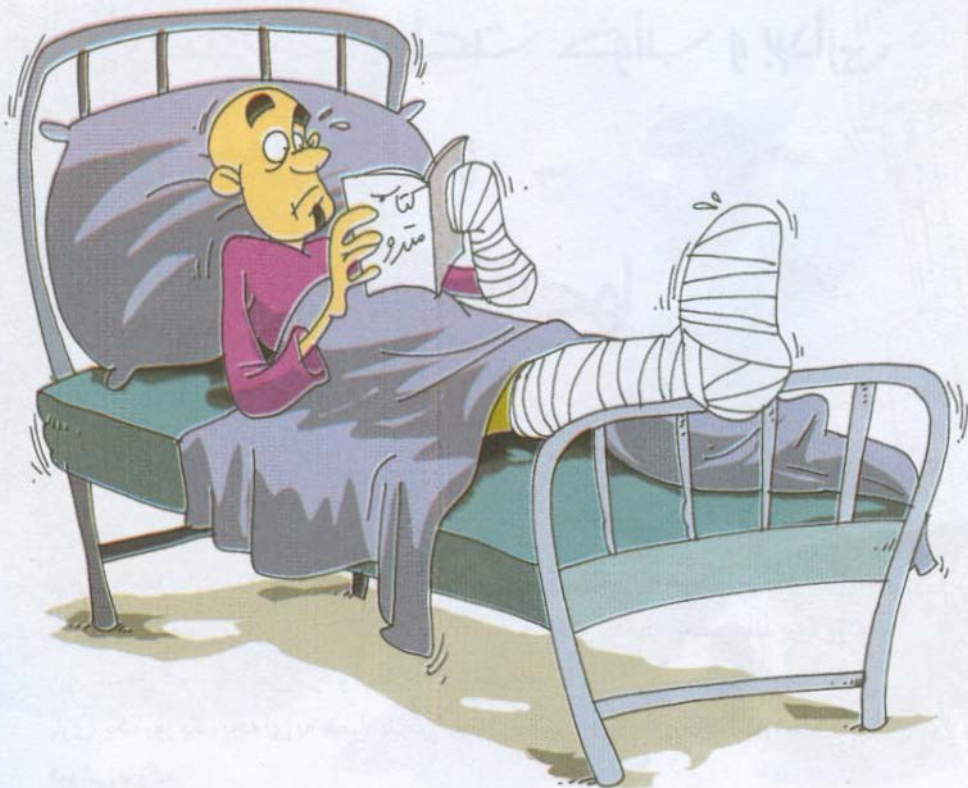
یکی از دوستان مادر حسن که دید دوستش در سر کار بردن پسرش ناکام مانده با او به مشورت نشست و پیشنهاد داد که سیب ها را کنار بگذارد، چرا که مربوط به سال ها پیش است و دیگر کاملاً قدیمی شده، بهتر است به روز تر اقدام شود.

مادر حسن هم همین کار را کرد. یعنی یک مقدار فکر کرد (حدود سه ساعت و بیست دقیقه) بعد رفت و دست به کار شد. مادر حسن کچل این بار تمام مسیر خانه تا شرکت را کیوی گذاشت!

اما در نتیجه عمل، هیچ فرقی حاصل نشد. بی نتیجه بودن کار باعث شد که مادر حسن کچل دوباره با دوستش وارد مشورت شود، مشورت انجام شد و دوست مادر به روز بودن دوباره را تجویز کرد اما مادر حسن دقیق این موضوع را گویا متوجه نمی شد چون این بار کل مسیر را آنه چید و طبعاً نتیجه ای ندید! در همین اثنی که مادر مشغول تلاش بود حسن کچل با زانتیای زیر پایش خیلی محکم و شدید با تیر چراغ برقی که به سرعت به طرف او می آمد تصادف کرد و دست و پایش شکست. حسن کچل دو ماه تمام در گچ بود و در این فاصله با خواندن کتاب های متنوع و مختلف به تدریج متحول می شد.

این ربطی به داستان تکراره فقط برای فوشگلیه





تا اینکه سر انجام یک روز صبح این کتاب، همین که شما الان دارید می خوانید به دستش رسید، آن را خواند به کلی عوض شد و وقتی گج را باز کرد یک راست رفت سر کار. به این ترتیب هم او صاحب کار شد و هم داستان ما صاحب پایان اخلاقی و نصایح مفید شد.

# چهل و هفتاد ساعت خواب و بیداری

با

## اولدوز و کلانچها

از این که اسم این داستان یک مقدار بلند است عذر خواهی می کنم. به هر حال در طول تاریخ خیلی چیزها بلند بوده! بعضی از آدم ها قد بلند بوده اند، بعضی بلند نظر بوده اند، بعضی بلند پرواز بوده اند...

این داستان هم اسم بلندی دارد و اتفاق خاصی نیافتاده.

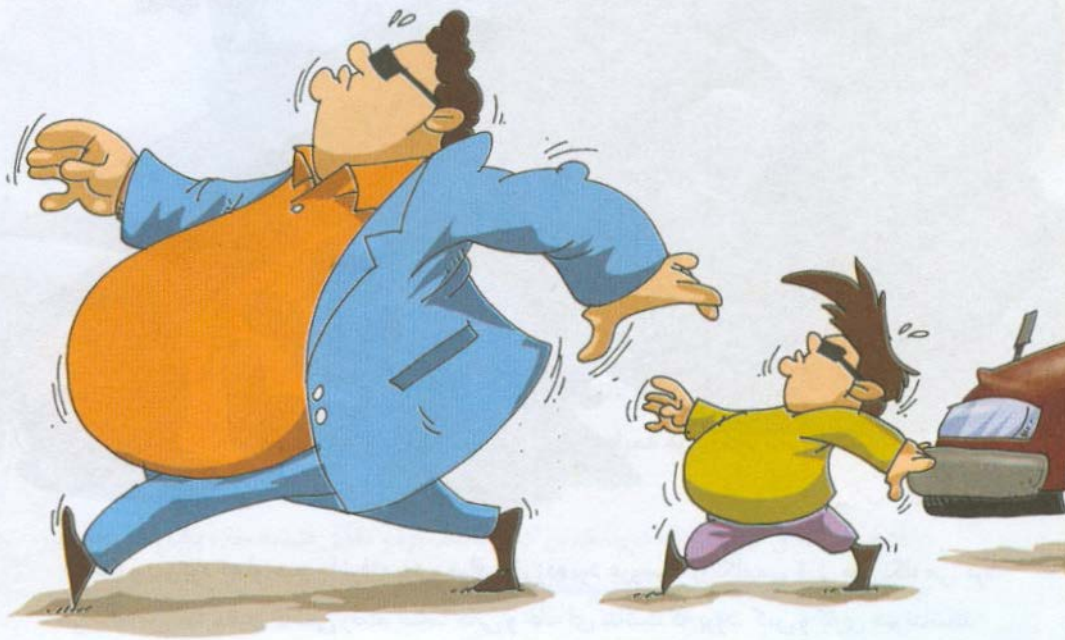
باری، یک روز یک بچه ای به همراه پدرش سوار بر ماشین رونیزشان رسیدند دم در یک اسباب بازی فروشی بزرگ.

در آن اسباب بازی فروشی یک عروسک بزرگ و قشنگ بود و مقابل شیشه مغازه یک پسر بچه فقیر، سه ماه و نیم بود که ایستاده بود آن عروسک را نگاه می کرد.



سه ماه و نیم بود که او هیچ جا نرفته بود و صاف زل زده بود عروسک را نگاه می کرد. هی نگاه می کرد. هی نگاه می کرد و هیچ جا نمی رفت. اساسا جایی و خانه ای نداشت که برود. کس و کاری هم نداشت.

بچه پولدار با بابا جانش از رونیز پیاده شدند و رفتند داخل مغازه و یک راست همان عروسک را خریدند.  
حالا آن مغازه شونصد عروسک و اسباب بازی دیگر داشت، اما گویا این بچه مرض داشت همان عروسک  
را بخرد.





فروشنده هم به او گفت این عروسک خوب نیست بیا بهتر شو ببر تو که پاپا جونت پولش می رسه.  
این عروسک دیگه رو ببین، هم قشنگه، هم بلونده، هم باریه، هم حرف می زند، هم راه می رود،  
این دکمه رو بزنی تبدیل به دوچرخه می شه، این دکمه رو بزنی برات آواز میخونه، این دکمه  
آخری رو هم بزنی کلاس کنکور و تقویتی برگزار می کنه...  
اما بچه پولدار گیر داده بود به همان عروسکی که پسر بچه فقیر سه ماه و نیم به آن زل زده بود.



پسر فقیر دید که عروسک دارد خریداری می شود، خواست زل بزند به مسلسل پشت شیشه. اما گفت: هیچی به هیچی حالا تروریست هم می شویم. به جایش رفت باد چرخ های رونیزشان را خالی کرد. پسر و پدر پولدار که آمدند و وضعیت را دیدند اصلاً ناراحت نشدند. پدر پولدار به بچه اش گفت ول کن اصلاً این لگن رو، جاسیگاریش هم پر شده بود، میریم بیست متر بالاتر یک موسو می خرم سوار می شیم میریم خونه.

پسر بچه فقیر که ماجرا رو دید یک کاغذ و قلم برداشت و تمام غصه هایش را در قالب یک نامه سر گشاده خطاب به الدوز و یاشار نوشت. الدوز و یاشار دوست های قدیمی او بودند.





یاشار جلوی سینما کفش مردم را واکیس می زد و الدوز هم یک ترازو گذاشته بود مردم را می کشید نفری بیست و پنج تومن می گرفت.

پسر فقیر در نامه اش نوشت یک پسری که شبیه خواهر سیندرلا بود با پدرش که شبیه آقای بامبل بود آمدند و عروسک را خریدند. همه چیز تمام شد. من سه ماه و نیم بود که آدامس می فروختم و شیشه ماشین پاک می کردم (حالا درست است که تقلب می کردم و جای شیشه شور آب خالی روی ماشین مردم اسپری می کردم) تمام پولم را جمع کرده بودم و به اندازه شش تا آدامس و دو تا شیشه، پول کم داشتم که عروسک را بخرم. اما نشد حالا دیگر من آدم بی عروسکی هستم! تمام.

راستی اصل داستان اینجوری تمام می شه:  
ای کاش مسلسل پشت شیشه مال من نبود.



# تتاگرد آهنگر (بهر و بدم)

یکی بود یکی نبود (اساساً چون تمام داستان های تاریخ با یکی بود یکی نبود شروع شده، در این جا سعی کرده ام فقط بعضی از داستان ها را با این عبارت شروع کنم. نوگرایی یعنی همین.!)

در زمان هایی که اصلاً هم قدیم نبود، در شهری بزرگ که دیگر اسمش را با "ط" نمی نوشتند، مردی زندگی می کرد... که نمی کرد بهتر بود!

یعنی: این مرد از صبح تا شب کار می کرد، پول در می آورد، همه پول را می داد بچه هایش برایش خرج می کردند. این مرد زنی داشت که او هم از صبح تا شب کار می کرد بچه ها زحمت می کشیدند و پول هایی را که مادرشان هم بدست می آورد خرج می کردند.

البته خدای نکرده آنها بچه های لوسی نبودند اما خرج داشتند. خرج

تحصیل، خرج کلاس های فوق برنامه، خرج کلاس موسیقی، خرج کلاس زبان (در هشت نوع به ده مدل)، خرج...



مدتی گذشت و دختر عزیز خانواده آمد پیش مادرش و گفت: اصلا هم شما پدر و مادر خوبی نیستین. همه دوست هام خط موبایل دارن من ندارم، منم می خوام.

مادر گفت: آخه دختر جان تو تازه پرپر روز هفت هفت هفت هفت رفتی تو هشت سال، مگه موبایل اسباب بازییه؟ پدر اما هیچی نگفت. دختر مشغول بحث کردن بود که پسر هم وارد شد و گفت: منم ماشین می خوام شما اصلا پدر و مادر خوبی نیستین، فکر می کنین پول کیف و کتاب و خورد و خوراک و چهار تا کلاس و نون و کالباس آدم رو میدین خیلی شق القمر کردین؟ همه بچه های کلاس ما ماشین دارن. یک کمی بیشتر کار کنین خب!

مادر خانواده گفت: تو به زور شونزده سالته، هنوز سنت به تصدیق گرفتن نرسیده... پسرک حرفشو قطع کرد و گفت: تصدیق نه و گواهی نامه...

پدر اما هیچی نگفت. اساسا هیچ چی نمی گفت! سرانجام پدر و مادر رفتند کار کردند و لوازم مورد نیاز بچه ها را خریدند.

ده روز بعد بچه ها آمدند چیز های تازه ای خواستند. آنها هم کار های تازه ای کردند. خلاصه اینها هی چیز خواستند و آن ها هی کار کردند.

بعد از مدتی پدر و مادر عین چی مریض شدند، بچه ها ضمن آرزوی سلامتی اعلام کردند بیماری منافاتی با وظایف پدر و مادر ندارد. پدر و مادر هم که منطقی بودند (بدجوری منطقی بودند!) بیشتر کار کردند.






بعد از مدتی دیگر، پدر و مادر افتضاح مریض تر شدند. بچه های دلبند ضمن آرزوی سلامتی افزون تر مجدداً بر مواضع پیشین خود پای فشردند و گفتند: امکانات رفاهی حق آنهاست.  
پدر و مادر هم که دیدند این ها اصلاً دست بردار نیستند، بیشتر و بیشتر کار کردند تا اینکه بتوانند خواسته های بر حق آنها را جوابگو باشند.

سر انجام به خیر و خوشی، پدر و مادر عزیز به حال مرگ افتادند. بچه ها بر بالین پدر و مادر حاضر شدند. پدر می خواست تلافی یک عمر حرف نزدن را در بیاورد و دم آخری نصیحتی بکند، داشت می گفت بروید چند تا چوب بیاورید که فرزندان گرانقدر همان بحث سلامتی و مواضع قبل را پیش کشیدند و بعد ضمن بیان اینکه به اندازه کافی پند و نصیحت آموخته اند، یکی از همان مثل ها را به زبان شیوا بیان کردند که خلاصه اش می شود: بمیرو بدم!





# پوتش و گربه



یک روز یک آقای خیلی از اینکه مستاجر بود احساس ناراحتی کرد. البته این به آن معنی نبود که تا آن روز صبح از مستاجری خیلی خوشحال بود. به آن معنی نبود که خواب نما شده باشد معنایش این بود که به هر حال آدمیزاد است، امکان دارد یک روز صبح از خواب بیدار شود و تصمیم بگیرد صاحب خانه بشود.

باری، این آقا به چند بنگاه مسکن سر زد، وقتی قیمت خانه را فهمید سه روز و سه شب مریض شد، تب کرد، افتاد توی رخت خواب، تخت خوابید، وقتی خوابیده بود مدام هذیان می گفت. مرتب می گفت: وام مسکن، قیمت مسکن و... خلاصه حالش خیلی بد بود.

بعد از هفتاد و دو ساعت (یک دقیقه بیشتر هم نه) حالش رو به بهبودی گذاشت. وقتی به بهبودی گذاشتن کامل شد، همسرش آمد پیشش و گفت: خب شکر خدا بهتری عزیزم. مرد با شنیدن واژه عزیزم فهمید که همسرش با او کاری دارد! زنش ادامه داد که عزیزم کی می خواهی دوباره بری دنبال خونه عزیزم؟ عزیزم نمی خواهی عزیزم دنبال عزیزم خونه بگردی؟ مرد در حالیکه که ترس در چهره اش موج می زد گفت: آخه زن با این قیمت ها آدم نمی تونه به خرید مسکن نزدیک بشه. واقعیتش من دیگه از واژه مسکن می ترسم! خوف برم می داره.



همسرش گفت: در این مدت که تو مریض بودی خیلی چیزها عوض شده. قول دادن وام مسکن فرت و فرت به مردم داده بشه، یک سری وام های ده میلیونی رو دارن زرت و زرت می دن دست ملت، تسهیلات همینطور عین ریگ ریخته تو دست و بال همه.





گفتن قیمت سیمان و تیر آهن و باقی مصالح رو ارزون می کنن... خلاصه زن دو ساعت و هجده دقیقه و یازده ثانیه درباره آسان شدن خرید مسکن صحبت کرد و حسن ختام حرف هایش را هم شعر تازه ای از عبیدزاکانی قرار داد با این مضمون:

خانه گشته است مفت و ارزانا      وام بسیار بهر مکانا

داده اند قول مسکن مفتی      گربه شد عابد و مسلمانا

مرد که این صحبت ها را شنید تصمیم گرفت یک بار دیگر بخت خود را بیازماید.



از طرف دیگر می دانست که هر مرد محترمی باید به حرف های همسرش احترام بگذارد. علاوه بر این جرات احترام نگذاشتن هم نداشت. پس تصمیم گرفت به وعده ها و وام ها و حرف ها و قول ها اعتماد کند و عازم خرید مسکن بشود.

دوباره یک روز صبح شد و همان آقا از خواب بیدار شد. یک کفش آهنی

پوشید یک عصای آهنی برداشت و حرکت کرد و حرکت کرد و ... رسید به اولین بنگاه معاملات مسکن. دستی به موهایش کشید و خودش را مرتب کرد، صدا صاف کرد و فاتحانه وارد بنگاه شد تا یک واحد آپارتمان خرید کند. قدم در بنگاه گذاشت و ... صاحب مسکن که نشد هیچ، گریه هم او را خورد!

# لچل لکفر باز



در ایامی که خیلی هم قدیم نبود یک آدم بود که موهایش بدجوری ریزش پیدا کرده بود. این آقای جوان که خیلی روی موهایش هم حساس بود هر روز جلوی آئینه می رفت و نگاهی به موهای سرش می انداخت و مشاهده می کرد که موهایش فرت و فرت بلکه زرپ و زرپ دارد می ریزد. او داشت از این ماجرا افسردگی می گرفت که در یک نشریه ای چشمش به پنجاه و چهار تا آگهی جلوگیری از ریزش مو و ترمیم کچلی و کاشت مو و داروهای افزایش قدرت مو و تحریک نیروی ریشه مو و بالا بردن توان عضلانی پیاز مو و.. افتاد. سریع با یکی از این موسسات تماس گرفت، گفتند: ما تضمین می کنیم که ظرف دو ماه همه در محل، شما را زلفعلی صدا بزنند.



جوان هیجان زده پرسید خب من چه کار باید بکنم؟ گفتند تو باید به این شماره حسابی که می گوییم هفتاد و سه هزار و چهارصد و بیست تومن واریز کنی. ما برایت دارو را می فرستیم. جوان هم سریع گوشی را گذاشت و هفت روز منتظر دارو شد. اما دارویی نیامد.

دوباره با موسسه تماس گرفت، گفت: پس این داروی ما چی شد؟

آنها گفتند مرد حسابی تو آدرس ندادی ما چه طور دارو را بفرستیم؟

جوان دید احتمالاً حق با آنهاست آدرس را گفت و یک هفته دیگر منتظر ماند. اما باز هیچ دارویی نرسید.

دوباره تماس گرفت، گفتند دیگر هیچ موسسه ای اینجا نیست. از اینجا رفته اند. جوان دوباره رفت جلوی

آیینه و دوباره ریزش موهایش را احساس و مشاهده کرد و این بار با یک شرکتی که قرص های ضد ریزش

می فروخت تماس گرفت.

آدرس را هم دقیق داد و منتظر ماند. اتفاقاً پس فردا قرص ها رسید و او دو هفته قرص ها را مصرف کرد اما موهایش با شدت فراوانی می ریخت.

تماس گرفت و ماجرا را به شرکت گفت و اضافه کرد صد هزار تومان نداده ام که موهایم بدتر بریزد! آنها بررسی کردند و گفتن ما برای شما قرص ضد بارداری فرستاده بودیم. تا آنها را حل کنی و به سرت بمالی نه اینکه بخوری.

جوان ناامید شد و این بار با یک لیزر درمانی تماس گرفت آنها هم گفتند سیصد هزار تومان بده یک ماه به یک ماه، یک بار بیا لیزر درمانی کنیم! او هم پول داد و رفت اما باقی موهایش هم ریخت. نشست کنج خانه و با خودش فکر کرد که از روزی که درمان را شروع کرده دوماه تمام گذشته، دید دارد دیوانه می شود از خانه بیرون زد.





هر کس او را در کوچه دید به او گفت زلفعلی! زلفعلی! او البته احساس کرد آن موسسه اول واقعا به قولش عمل کرده. اما این دردی از او دوا نمی کرد. معلوم نیست چرا تصمیم گرفت (در هیچ یک از نسخ نیامده) که برود و کفتر بازی پیشه کند. او سریع تعدادی کبوتر خرید رفت روی پشت بام خانه شان، و در حالی که سوت مسی می زد، کفتر پرانی را شروع کرد. بعد از سه دقیقه و بیست ثانیه تمام مردهای همسایه سرشان را از پنجره بیرون آوردند و به گمان این که او دارد ناموس ملت را دید می زند به او چشم غره رفتند. اما جوان کچل که حالا کچل کفتر باز شده بود آنقدر سر گرم کار خودش بود که هیچ نفهمید و مردان غیور لب پنجره فهمیدند که او در این باغ ها نیست. نقل است که کچل کفتر باز چهل و هفت سال آن بالا ماند، کفتر بازی کرد و هیچ پایین نیامد تا مرد.





## بز زنگوله به پا

یکی بود یکی نبود روزی روزگاری بز زنگوله به پای بود که احتمالاً زنگوله ای به پا داشت. و این مساله خیلی به ما مربوط نمی شود. حد اکثر به خود همان بز ارتباط پیدا می کند و به زنگوله سازها. ما اینجا می خواهیم به قصه ای اشاره کنیم که دقیقاً در دل داستان بز زنگوله پا نهفته است. آن قصه چنین است:

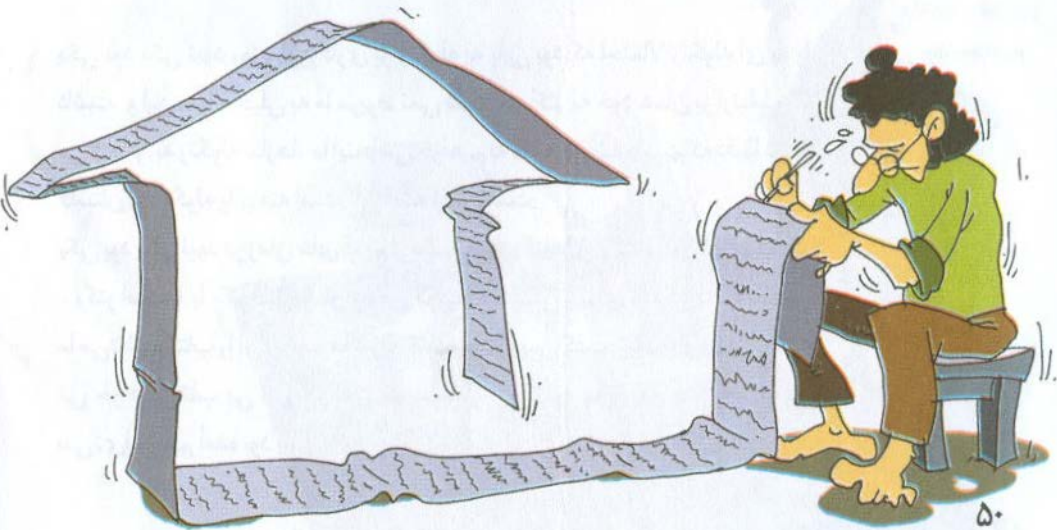
یکی بود یکی نبود در زمان های قدیم از یک سازمان گنده ای (گنده کمی از بزرگ هم بزرگتر است.) با یک طنز نویس تماس گرفتند و گفتند بیا برای ما یک کتاب بنویس ما می توانیم کتاب را آن زیر میرها توزیع کنیم. طنز نویس گفت: زبانم لال، خدای نکرده می خواهید کتاب بی ادبی برایتان بنویسم؟ از آن کتاب هایی که چند وقت پیش سی دی اش هم آمده بود بازار؟

گفتند نه، یعنی منظورمان این است که می خواهیم یک کتاب طنز بنویسی که آن را در زیر شهر پخش کنیم. طنز نویس گفت: یعنی زبانم لال خدای نکرده می خواهید برایتان شب نامه بنویسم؟ کتاب طنز سیاسی می خواهید؟ نه آقا ما هیچ شوخی ای با مسایل سیاسی نداریم. ما را معاف کنید.

گفتند نه یعنی در واقع کتاب طنزی می خواهیم برای زیر پوست شهر. طنز نویس گفت گرفتم. زیر پوست شهر، شما یک کتاب طنز سینمایی می خواهید. حالا این را می شه یک کاریش کرد.

گفتند نه، راستش اینکه ما این کتاب را برای چاپ و توزیع در مترو می خواهیم.

طنز نویس پرسید پس چرا آن طوری گفتید؟ آنها هم گفتند: خواستیم هیجانش بیشتر باشد. باری از قضای روزگار قرار شد کتاب نوشته شود.





روزها گذشت و یک خانمی تماس گرفت و به طنز نویس گفت این کتاب را حروفچینی می کنی، قشنگ و مرتب روی سی دی می ریزی و بر می داری می آوری پیش ما.  
 طنز نویس هم گفت: ما ننویسیم راحت تریم. خداحافظ.  
 بعد دوباره تماس گرفت و گفت: همین طوری روی کاغذ بنویس بیار، چی کار کنیم دیگه. طنز نویس گفت یک جوری می گویند روی کاغذ بنویس که انگار دارم روی پوست آهو می نویسم یا قرار است کتاب را به شکل کتیبه تحویل بدهم! روزها گذشت و طنز نویس رفت تا قراردادش را ببندد. یک خانم دیگری در یک جای دیگری گفت: کسی مگر به شما زنگ زده که بیا بیاید اینجا قرار داد بنویسید؟ طنز نویس هم گفت نه مریض بودم آمدم!

قرارداد را بستند و کتاب نوشته شده و تحویل داده شد. از همان سازمان گنده تماس گرفتند گفتند: بیا چهار جا و نصفی اش را قیچی کن. تا مشکل نداشته باشند. طنز نویس گفت ای آقا ما خودمان محل اشکالیم. خلاصه کار به سرانجام رسید و قرار شد تا در تیراژ خیلی زیاد چاپ بشود. بدهند به دست مردم. ما هم دیدیم شما که این همه قصه خواندید بد نیست آخر کار قصه خود این کار را هم بخوانید. اما این که این ماجرا چه ربطی به بز زنگوله پا داشت و چگونه در دل آن قصه نهان بود توضیحا عرض کنم که در این دوره و زمانه یک قصه هایی در دل یک قصه های دیگری نهان است. که این یکی پیششان هیچی نیست.





بهت دریافت شماره های  
قبلی یا ما تماس بگیرید

۲۶۱۴۴۰۴ - ۲۶۱۴۴۰۵



انسان رنگی نشری شهرداری تهران

مؤسسه نشر شهر  
مسئولان فرهنگستان و شهرداری تهران

قیمت : ۲۰۰۰ ریال ISBN: 987-964-2657-05-8



۲۰۰۰ ریال